



نزدیک قله

کم کم به مسیری افتادیم که دیگر می دانستیم به طور قطع همه چیز درست و بجاست. در همین مسیر فردی که جدا شده بود را دیدیم، از قله برمی گشت. سرپرست تیم از دستش عصبانی بود، چند دقیقه ای صحبت کرد و گذشت. گروه های مختلف را می دیدیم که جلو و عقبمان مشغول تلاش برای صعود بودند. باز نیاز به استقامت داشتیم. حالا دیگر همه چیز معین بود و ما چراغی که در دست داشتیم، حالا دیگر همه چیز معین بود و کمی حالش خراب بود. سرگروه یک بار از او خواست با گروهی که مشغول فرود بودند پایین برود، اما او اصرار داشت به مسیر ادامه بدهد. آن ارتفاع، ارتفاعی بود که پیش از آن تجربه اش نکرده بودیم. قله توچال کمتر از ۵۰۰۰ متر ارتفاع دارد و دماوند بیشتر. اکسیژن در

این جادو به من انرژی داده بود. از بچه های گروه غذایشان را گرفتم و شام را گرم کردم. دو نفری که پایین رفته بودند، دم غروب رسیدند. یک گروه سه نفره دیگر هم به پناهگاه اضافه شده بود. آنها حرفه ای به نظر می رسیدند.

شب هوا سردتر شد. لباس های گرممان را پوشیدیم. با خود می گفتم شاید صبح که بیدار شویم چند نفر همین جا بمانند. چون زیادی خسته بودیم و خیلی سردمان بود. قرار بود حدود ۴/۵ صبح بیدار شویم و ۵ راه بیفتیم. گروه سه نفره هم سر این ساعت توافق داشتند. از یکی از افرادشان پرسیدیم: «ادامه مسیر چگونه؟» گفت: «خوبه، به تیکه شیب اذیت می کنه اما خوبه.» همین جملات ساده حالمان را بهتر کرد.

پیچیدگی های مسیریابی در دل البرز

سنگ های سست مسیر

صبح ساعت ۵ بیدار شدیم. باید کوله های بزرگمان را در پناهگاه می گذاشتیم و با کوله های کوچک (که به کوله حمله معروفند) بالا می رفتیم. سریع صبحانه خوردیم. همسر دو به شک بود که با ما همراه شود یا نه. می گفت سردش است و لباس کم آورده. سرپرست گروه گفت لباس زیاد دارد و مشکلی نیست. راه افتادیم. یکی از بچه ها حسابی رنگ و رویش پریده بود. نگران ارتفاع زدگی اش بودیم. سرگروه از او پرسید: «صبح چیزی خوردی؟» جواب داد: «نه» از آن لحظه تا قله، هر چند دقیقه یک بار سرگروه به او خرما، شکلات یا آبنبات می داد. کم کم رنگش سر جایش آمد و خیالمان نسبتاً راحت شد.

وسط های راه، یکی از افراد که آدم وارد و باتجربه ای بود جلوتر رفت تا مطمئن شود مسیر را درست آمده ایم. چند جا با صخره هایی مواجه

بیشتر بگیرند و تا بالاتر بروند. صاحبان شان گفتند که اصلاً نمی شود و آن مسیر سنگی است و خطر دارد. در همان مسیر، کمی قبل از ارتفاع ۴۳۰۰ متری، چند سنگ بزرگ با سرعت زیاد از روی کوه به طرف پایین آمد. عده ای از آن بالا داد می زدند: «سنگ، سنگ، سنگ» صاحبان قاطرها حسابی هول کردند چون سنگ ها مستقیم به طرف قاطرها می آمد. سرم را بالا گرفته بودم و خیره نگاه می کردم. قاطرها انگار از ماجرا هیچ چیز نفهمیده بودند، واکنشی نشان نمی دادند. با خودم می گفتم اگر سنگ به آنها برخورد همین جا می مانم و صعود نمی کنم. نمی دانم چرا مغزم این دوماضوع را به هم ربط داده بود، ولی حس می کردم برای صعود به یک روحیه پرانرژی و شاد نیاز دارم که اگر این سنگ ها به قاطرها برخورد از دست می رود. سنگ ها با فاصله کمی از قاطرها گذشت. نفس راحتی کشیدم. بارها را خالی کردند.

کوله های سنگین از میان صخره ها

از ابتدای مسیر یک گروه دیگر همراه ما می آمد. چندبار از کنار همدیگر گذشتیم و به هم سلام کردیم و «خدا قوت» گفتیم. گروه از ما بزرگ تر بود و قاطرها تا همین ارتفاع بارشان را آورده بودند، ولی تصمیم داشتند شب را همان جا روی آن سطح صاف چادر بزنند و بمانند. سرگروه ما می گفت چیزی حدود ۴۰۰ متر ارتفاع را باید بالا برویم و این می تواند ما را جلو بیندازد. کوله های سنگین را یک جوری بین خودمان تقسیم کردیم، چند کوله را مجبور شدیم بگذاریم و بالا برویم. این مسیر، یکی از سخت ترین بخش های راه شد. ترکیب کوله سنگین و صخره، هر دو دقیقه یک بار به استراحت نیاز داشت. وسط راه در یکی از استراحت ها، سرگروه به خنده گفت: «تصمیم غلطی بود. باید همون جا می موندیم.» وضعیت عجیب «نه راه پس داریم نه راه پیش» بود. من بخش های دشوار مسیر را با پادکست می گذراندم، ولی این مسیر آن قدر خسته کننده بود که پادکست را خاموش کردم. به هر زوری بود، به پناهگاهی که ارتفاعش حدود ۴۷۰۰ بود، رسیدیم. رسیدنمان هماهنگ نبود و چند نفر به چند نفر اتفاق افتاد.

شب، پناهگاه و استراحت

پناهگاه خالی بود. وسایلمان را در آن گذاشتیم و یک ساعتی بیرون نشستیم. افراد به مرور به ما رسیدند. دو نفر تصمیم گرفتند دوباره ۴۰۰ متر پایین بروند و یکی از کوله ها را همراه خود بالا بیاورند تا وسایل کم نیاید. رفتند. آن بالا واقعا «ارتفاع» بود. بلندی. جادوی منظره البته خستگی راه را در می کرد.

ادامه از صفحه ۳

ما را جایی پای کوه پیاده کرد. کوله های بزرگ را به صاحبان قاطر - پسر بچه هایی که حدود ۱۵ سال داشتند - سپردیم. گونی های بزرگی داشتند و همه کوله ها را در گونی کردند. قرار بود یکی دو ساعت بعد از راه افتادن ما، حرکت کنند.

شروع جبهه شمالی یک دشت بزرگ است پر از خارهای بیابانی. مسیر نسبتاً مشخص است. ابتدای راه بود و همه مان سر حال بودیم. شیب کم بود، با همدیگر به راحتی حرف می زدیم، آواز می خواندیم و راه را ساده طی می کردیم.

یک جایی بالای کوه که به نظر خیلی زیاد بالا نمی آمد را نشانمان دادند و گفتند این پناهگاه در ۴۰۰۰ متری قرار دارد. آن حال خوش کوه تکرار شده بود برایم. در کوهنوردی موضوع مهم استقامت است. این که چقدر تند بروی آن قدرها مهم نیست. باید توانی قدم هایت را کوتاه برداری، اما دست از قدم برداشتن نکشی. هر چند دقیقه یک بار، یک نفر از گروه بلند داد می زد: «نفس عمیق بچه ها، نفس عمیق یادتون نره.» نفس عمیق انگار همان اندازه که به پاها به جلو رفتن کمک می کند، موثر است. تقریباً هر یک ساعت یک بار استراحتی پنج دقیقه ای داشتیم.

کم کم اعضای گروه شخصیت خودشان را نشان می دادند. دوتا از پسر ها معمولاً شوخی می کردند و یک دفعه بلند می گفتند: «هاشالا... تیم» و همه گروه پاسخ می داد: «هاشالا...» همسر معمولاً آخر می آمد که کسی جا نماند. سرپرست تیم جلوتر می رفت تا مسیر را خودش پیدا کند. یکی از دخترها معمولاً عقب تر می ماند و یکی به سرعت جلو می رفت. من آن وسط ها بودم و بیشتر مسیر پادکست گوش می کردم.

از صعود های ناموفق

تا مشکل قاطر ها با مسیر سنگی

نمی دانم چرا تا پیش از صعود، آنچنان چیزی به اسم صعود ناموفق برایم تعریف نشده بود. بچه ها که خاطره تعریف کردند از چندباری گفتند که از جبهه های مختلف اقدام به صعود کرده اند اما موفق نشده اند. تگرگ زده، باران آمده، حالشان بد شده یا روحیه شان طوری نبوده که بخواهند ادامه بدهند و از وسط راه برگشته اند. حالا دیگر صعود از نظرم یک امر قطعی نبود. ممکن بود اتفاق نیفتد. خودم را به لحظه ها سپردم و به اتفاقاتی که قرار بود پیش بیاید.

قاطرها تا ارتفاع ۴۰۰۰ متری مبلغی می گرفتند. اما تا حدود ۴۳۰۰ متری هم بار را بالا می بردند. برای این فاصله باید هزینه بیشتر پرداخت می کردیم. سرپرست گروه چندبار از شان خواست که اگر ممکن است هزینه



شدیم که کمی برای مسیر عجیب بود خوانده بودیم این مسیر دست به سنگ را دست به سنگ می آمدیم. فردی که ما را از مسیر مطمئن کرد، اما بعد مسیر را با بیم و امید جلو می رفتیم

